



ماجرای یک

نویسنده

# به نام خدا

نام کتاب : ماجرا های یک نویسنده

نویسنده : باران منفرد

طراحی جلد : باران منفرد

تصویرگر : : باران منفرد

مدرسه: پژوهشگران

سال انتشار: زمستان ۱۴۰۰

## مقدمه

داستان در مورد یک نویسنده است که خیلی خیال پرداز است و با مشکلاتی در داستان خود مواجه می شود و حالا ببینید چه اتفاقی برای این نویسنده می افتد؟...

## ماجرای یک نویسنده

سلام من کیا هستم . امروز دارم یک داستانی به اسم نلا می نویسم دوست دارید بشنوید چه نوشتم پس خوب گوش کنید.. فعلا تا اینجاش را نوشتم :

" نلا

اسم من نلا است. الان نه سال دارم. پدرم را در دو سالگی از دست دادم . همه چیز از یک نامه شروع شد . یک نامه برای مادرم .

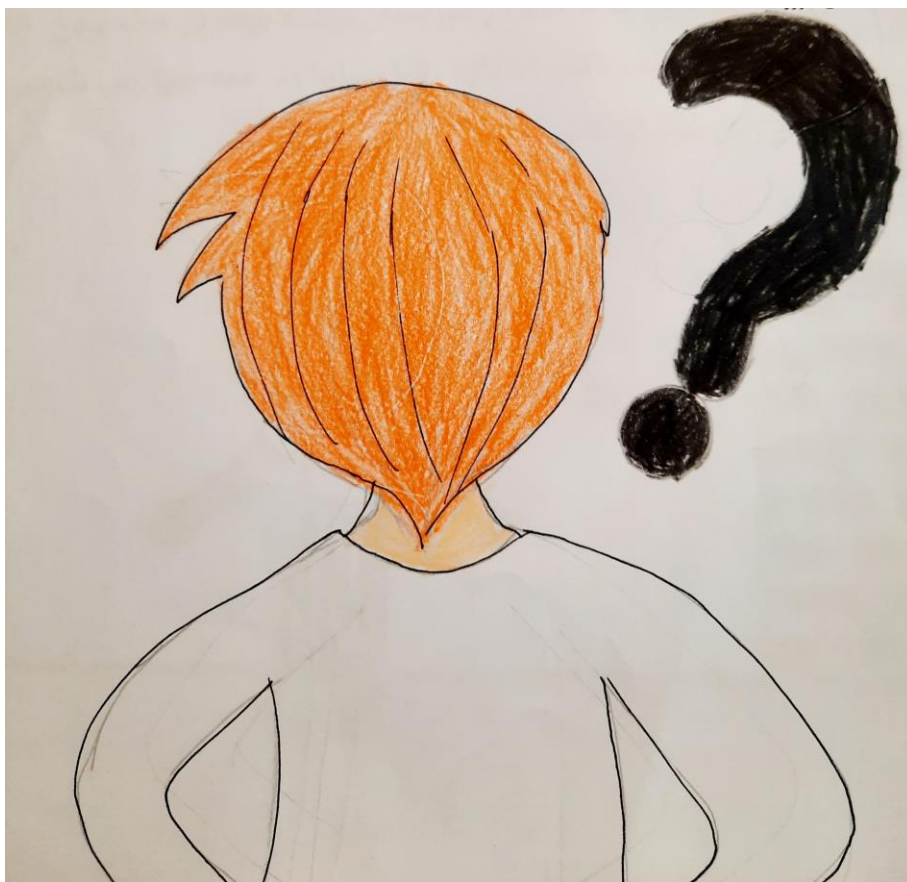
وقتی هفت سالم بود نامه ای به دست مادرم رسید . نامه را باز کرد و آن را خواند . من هیچ وقت نفهمیدم در آن نامه چی نوشته بود که برای مادرم انقدر مهم بود . مادرم من را صدا کرد و با صدای غمگینی به من گفت : « نلا من باید برم اصلا دوست ندارم برم ولی... »

توی این فکر بودم که حالا چی کار کنم که داستانتانم جذاب تر بشه که ناکهان صدای پیچ پیچ دو نفر با هم را شنیدم. خیلی تعجب کردم. در خانه ی من که کسی نبود. گوش هایم را تیز کردم شنیدم یکی می گفت: « وایی این بار دیگه می خواهد چه بلایی سرمان بیاورد؟ خسته شدم دیگه . « باورم نمی شد. انگار صدای نلا و مادرش بود. رفتم جلو تا ببینم کجان که سرم محکم به دیوار خورد . دوباره نشستم تا داستانتانم را بنویسم که باز هم صدا آمد: « نگاه کن به جای اینکه بلایی سر ما بیاورد سر خودش آورد.»



خواستم نرم ولی رفتم. تا من را دیدن شروع به دویدن کردن. دنبالشان رفتم تا رسیدم در خیابان. نلا شروع به حرف زدن با من کرد: «چرا ما همیشه باید در یک بلایی گیر بیفتیم؟» گفتم: «اگر مشکلی نباشه که دیگه داستان مزه نمی گیره. من یک نویسنده ام نباید که داستان عادی و روزمره بنویسم.»

متوجه شدم مردم مثل اینکه دیوانه باشم به من نگاه می کردند. بعضی ها هم می خندیدند. مشکل از من بود یا از آن ها؟  
به دو رو برم نگاه کردم نه لکه ای روی لباسم بود نه بوی بدی می دادم  
نه ...



مردم بر و بر نگاهم می کردند . یکی گفت : « آنجا را ببین . یک مرد با لباس خانگی داره با دیوار حرف می زنه.» به لباسم نگاه کردم حق با اون بود . من لباس خانگی ام را عوض نکرده بودم . دیگه از خجالت نمی تونستم راه برم .

نلا گفت : « یک روزم شده به ما که رحم کن . تو می دانی که از پا به خطر گذاشتن و تنها بودن و پایان غمگین خسته شدم .»

از دو طرف بهم فشار وارد می شد . بلند گفتم : « ککمممک » اما مردم قه قه می خندیدند . فرار کردم به سمت خانه ام . در را باز کردم . همه ی شخصیت هایی که تا حالا در موردشان نوشته بودم در خانه بودن . انگار منتظر من بودند . تاندر ، ستاره ، النا ، سلدا و... همه چپ چپ نگاهم می کردن . من مگه اشکالی داشتم ؟







رسیدم سر کار . کتم را در آوردم فهمیدم زیر کتم لباسی ندارم ! لابد حدس می زنی چه شد! بله یک راست اخراج شدم . با عصبانیت و کلافگی برگشتم . توی راه النا را دیدم . زیر لب گفتم : « ای بابا . » النا شروع به صحبت کرد با همان حرف های نا مربوطش : « من اگر ادم بدی هم باشم دلیل نمی شود همیشه شکست بخورم . » وای گفتم : « دیگه این سبک هر کتابی است ولم کن النا . »

دیگه همه من را به اسم نویسنده ی دیوانه می شناختند .ss.

شب شده بود . خوابیدم . صبح که شد خودم را در تیمارستان دیدم . شنیدم که دکتر به پرستار می گفت : « راستی قرص های این بیمار را بهش نداده بودید؟ »